

عصر یک روز تابستانی بود، یکی از روزهای گرم و بلند تابستان سال هزار و سیصد و شصت شمسی، مرد جوانی با دلی پر امید در خیابانی منتهی به پارک معروف شهر ایلام قدم می زد، نگاهش از خوشحالی می درخشید و قلبش تندتند می زد، گویی دلش این حجم از خوشبختی را نمی توانست باور کند. همان طور که راه می رفت خود را در نزدیکی پارک شهر دید، از دور نیمکتی را نشان کرد و به طرفش رفت، دوست داشت خوشحالی اش را با یکی شریک شود... پسرک بستنی فروشی را در آن حوالی دید، با خود فکر کرد چه کسی بهتر از این؟! او را صدا زد.

— یه بستنی بده.

— بفرما آقا.

دست به جیب برد و پولی را به طرف پسرک دراز کرد.

— این خیلی زیاده آقا! صبر کنین بقیه ش.

— مال خودت، شیرینی.

شام کنیزان

و خندید.

پسرک پول را دوباره نگاه کرد و اندیشید:

— این پول یه هفته کاسبی منه، خدایا شکرت!

خندید... امید در دل کوچکش موج زد، نگاهش از خوشحالی درخشید و قلبش تندتند زد، گویی دلش این همه خوشبختی را نمی‌توانست باور کند. دوست داشت خوشبختی‌اش را فریاد بزند. بند لاستیکی جایخی را روی دوشش محکم‌تر گرفت و شروع کرد به رفتن و خوشبختی را در کوچه‌های شهر داد زدن!

— بستنی قیفی آلااسکااا... بستنی!

به مادرش فکر کرد:

— فروش خوب امروزم چه قدر خوشحالش می‌کنه.

بلندتر فریاد زد:

— بستنی قیفی آلااسکااا... بستنی!

و دور شد تا خوشبختی‌اش را بیشتر در گوش خانه‌های شهر فریاد بزند.

مرد خندید و از این که سهم خوشحالی آن کودک را داده بود لذت برد. بستنی‌اش را با ولع خورد و باز به فکر فرو رفت.

— از اون روزی که فرشته رو توی خونه‌ی مجتبی دیدم پنج سال می‌گذره... پنج سال! انگار همین دیروز بود.

هنوز باورش نمی‌شد که بعد از پنج سال رنج، خوشبختی را در آغوش کشیده باشد.

به فرشته اندیشید و جذابیت نگاهش... نگاهی که پنج سال با آن زندگی کرده و برایش جنگیده بود.

— بالآخره صبرمون نتیجه داد. تو این پنج سال چه روزایی رو از سر گذروندیم. یه روز پر از امید و یه روز پر از ترس از جدایی همیشگی... چه روزایی بود!

میترا کریمی

یک مرتبه بلند شد و راست ایستاد، سرش را بالا گرفت و با خود گفت:
— دیگه همه‌ی سختی‌ها تموم شد... همه‌ی ترس‌ها و ناامیدی‌ها... دیگه
فرشته مال خودمه، مال خودم و این یعنی همه چیز!
شاد و پرانرژی برای رفتن به روستای پدری‌اش به ایستگاه مینی‌بوس
رفت. سوار ماشین که شد، سرش را به صندلی کهنه‌ی مینی‌بوس تکیه داد
و باز به فکر فرو رفت.

پنج سال پیش بود... خانه‌ی اجاره‌ای برادر بزرگ‌ترش مجتبی را برای
مراسم عروسی‌اش با مرضیه آماده می‌کردند. از صبح مشغول کار بودند،
مرتضی پرده‌ها را نصب می‌کرد که مرضیه و برادرش حمزه که پسری
چهارده پانزده ساله بود از راه رسیدند، دختر جوانی هم همراه آن‌ها بود.
دختر، بلندقد و گندمگون بود، بینی کشیده‌ای داشت که به لب‌های نسبتاً
باریک و خوش فرمش می‌آمد. چشمانش به یاد ماندنی بودند و کمی
وحشی!

مرضیه معرفی‌اش کرد:

— دختر خالمه... فرشته.

و روبه دختر جوان گفت:

— برادر مجتباس... آقا مرتضی.

مرتضی دستپاچه شد، احوال‌پرسی مختصری کرد و کارش را از سر
گرفت... از دستپاچگی خود تعجب کرد.

از پنجره‌ی اتاق، مرضیه و حمزه و دختر جوان را می‌دید که برای
جابه‌جایی وسایل به حیاط رفت‌وآمد می‌کردند، هر بار با صدای کرکر
دمپایی‌های دختر بر کف موزاییکی حیاط، بدجوری توجه‌اش به طرف او
جلب می‌شد.

مدتی گذشت. حال غریبی داشت... حالی که فقط یک‌بار، آن هم در
پانزده سالگی تجربه کرده بود؛ آن زمان دلش، دختر همسایه را از او طلب
می‌کرد، دختری به سن و سال خودش... درست زمانی که مرتضی اولین

شام کنیزان

رؤیاهای جوانی‌اش را با او تجربه می‌کرد، در واقعیت مردی بسیار قدرتمندتر از او دختر رؤیاهایش را به چنگ آورد و برای همیشه با خود برد.

سال‌ها گذشت... مرتضی مردی شد، به دانشگاه رفت، دختران زیادی را در کنار خود دید، اما آن تجربه‌ی دل‌نشین پانزده سالگی هرگز به سراغش نیامد تا آن روز و آن دختر گندمگونی که هر بار صدای دمپایی‌هایش بر کف حیاط، دلش را می‌برد و می‌برد.

— خسته نباشی مرتضی!

با صدای مرضیه به خود آمد.

— ممنون.

موکت‌ها را برش می‌داد.

فرشته هم آمد.

— چه دقیق اندازه‌ها رو برش زدین!

مرضیه گفت:

— خب معلومه آقا دانشجوی این مملکت... می‌شه از پس یه برش زدن

ساده بر نیاد؟!

فرشته خندید.

مرضیه بیرون رفت و فلاکس چای به دست، برگشت و چای ریخت.

— فرشته، این سینی رو از من بگیر... برم بیسکویت بیارم.

دختر جوان، سینی چای را از مرضیه گرفت، پس از تعللی کوتاه، به

طرف مرتضی رفت.

— بفرمایین.

— ممنون.

قند که برداشت، نگاهشان در هم گره خورد. مرد لبخندی زد،

دندان‌های سفیدش در میان صورت برنزه‌اش، شیرینی مردانه‌اش را تکمیل

می‌کرد.

میترا کریمی

حسی قشنگ دل دختر را لرزاند. نگاهش را در هاله‌ای از شرم به زیر انداخت و به طرف در رفت.

تونیکی کرم‌رنگ با گل‌های ریز قرمز و صورتی به تن داشت. دامنش پلیسه کوتاه بود به رنگ سیاه... روسری‌اش هم گل‌دار بود، خوش‌تراشی ساق‌هایش در میان جوراب‌های رنگ پایش مثال زدنی بود.

دل مرد در تب و تاب حضور او می‌سوخت... سوختنی دل‌نشین و خواستنی! این حضور را دوست داشت، این تب و تاب را می‌پسندید. دلش می‌خواست با او حرف بزند. خود را جمع‌وجور کرد.

— شما چی فرشته خانم... درس می‌خوانین؟

دختر، رویش را به طرف او برگرداند، کمی سرخ شده بود.

— من؟ من درسم تموم شده... تازه از دانش‌سرای تربیت معلم فارغ‌التحصیل شدم... معلم.

— به‌به... خوشوقتم... منم دانشگاه رازی درس می‌خوانم.

استکان خالی را در میان دست جابه‌جا کرد، بلند شد و آن را روی سینی گذاشت. پایش لغزید و سینی و استکان‌ها را به هم ریخت. دستپاچه شد... فرشته به کمکش رفت و استکان‌ها را جمع کرد. دستشان به هم خورد... هر دو داغ بودند... داغ داغ!

— خوب شد چیزی نشکست!

دختر بلند شد و رفت و مرتضی که مات ایستاده بود با نگاهش رد حضور او را دنبال کرد.

فرشته به اتاق کناری رفت. دلش می‌تپید... دستش را که هنوز داغ بود به هم مالید و خودش را در آینه‌ی قدی روی دیوار تماشا کرد. دستی روی صورتش کشید.

— خوبم!

لحظه‌ای به فکر فرورفت.

— مگه مهمه که الان خوب باشم یا نه؟